

تاریکی زیر بتن

کشور: ایران

رامتین، در دل خود، فریادی از خشم و ناامیدی را احساس می کرد. او می دانست که ابراهیمی درست می گوید. او مهندس بود، علم داشت، و می دانست که میلگردهای ۳A ذوب آهن ایران که در نقشه قید شده بود، دارای مقاومت کششی و فشاری بالایی هستند. اما این میلگردهایی که در حال استفاده بودند، مقاومت لازم را نداشتند و با یک فشار کوچک خم می شدند. او می دانست که این میلگردها، همچون دروغ هایی کوچک، در حال فروپاشاندن یک حقیقت بزرگ هستند.



بهنام علامی *

او به سمت «مهندس عظیمی»، مدیر پروژه، رفت. مردی تنومند و بدخلق که تنها به یک چیز فکر می کرد: پول. او برای پول، حتی حاضر بود از حقیقت هم بگذرد.

«مهندس عظیمی، این میلگردها بی کیفیتن. آگه ستون ها رو با این میلگردها بزنینم، ممکنه پل فرو بریزه.»

عظیمی، بدون اینکه سرش را از روی نقشه ها بلند کند، با لحنی که بوی بی تفاوتی می داد، گفت: «رامتین، برو سر کارت. اینا حرفای بی اساسه. همه چیز زیر نظر مهندس مشاور و ناظر کیفیته. آگه مشکلی هست، اونا باید بگن.»

رامتین می دانست که مهندس مشاور، رفیق گرمابه و گلستان «مهندس احمدی»، مدیر کل پروژه، است. یک مرد میانسال که از فنون مهندسی جز رشوه گرفتن و تهدید کردن، چیزی نمی دانست. او آمده بود تا با سهمی که از این پروژه نصیبش می شود، بقیه عمر خود را در آسایش بگذراند. او کسی بود که مهندس رامتین را برای اجرای این پروژه انتخاب کرده بود و حالا او را در دوراهی حقیقت و ترس قرار داده

خورشید، در آن برهوت سوزان، تنها شاهد بی طرف ماجرا بود. تیغ آفتاب، بر سر و روی مهندس «رامتین»، مهندس جوان و ایده آلیست، می تابید و عرق از پیشانی اش سرازیر می شد، اما این عرق، بیشتر از حرارت شرم و خشم بود تا گرمای خورشید. او به ستون های پل خیره شده بود؛ ستون هایی که قرار بود هزاران مسافر را به سلامت از روی دره عبور دهند، اما خودشان در حال فرو ریختن بودند.

«آقا مهندس»، این صدای «ابراهیمی»، کارگر پیر و با تجربه اش بود. ابراهیمی، همچون یک حافظه زنده، تمام تاریخ این کارگاه را در چروک های صورتش پنهان کرده بود. او به رامتین نزدیک شد و با نگاهی که عمق سال ها تجربه را در خود داشت، گفت: «این میلگردها مقاومت نداره، مهندس. اینا میلگرد چینی و کم کربنن. می شکنن.»

* behnamallami1363@gmail.com

بود.

از کارگاه خارج

می‌شد، یک وانت قدیمی و خاک‌آلود از کنارش عبور کرد. «عباسی»، انباردار، با چشمانی هراسان، نگاهی به او انداخت و با دست اشاره‌ای به رامتین کرد که به او نزدیک شود.

«مهندس... یه چیزی تو انبار هست که باید ببینی...» در تاریکی انبار، عباسی با احتیاط به سمت یک بخش پنهان رفت. او یک پالت چوبی را کنار زد و به رامتین اشاره کرد. پشت پالت، چندین میلگرد حرارتی با قطر بسیار کمتر از آنچه در نقشه‌های اصلی قید شده بود، پنهان شده بودند. «این میلگردهایی هست که از چند ماه پیش داره وارد انبار میشه. من به مهندس احمدی گفتم، ولی اون گفت «تو کار خودت رو بکن، به این چیزا کار نداشته باش». اونا این میلگردها رو با میلگردهای اصلی قاطعی می‌کنند و برای بخش‌های غیرحساس‌تر پروژه استفاده می‌کنند. ولی من می‌دونم که برای پل، از همین‌ها استفاده شده.»

حالا رامتین یک مدرک فیزیکی داشت. او یک قطعه از آن میلگردهای حرارتی را برداشت و با خودش برد. در هیچ کدام از نقشه‌ها میلگردی با این قطر کم نبود. در همین حین، یک پیامک ناشناس به موبایل رامتین رسید: «بهره زیاد پیگیری نکنی، اینجوری حق و حقوقت رو هم نمی‌دیم. باید بری اداره کار بدویی دنبال پولت... آخر سر هم حقوق اداره کار می‌گیری... می‌دونی که قرارداد هم نداری.» این پیامک، حاوی یک عکس هم بود. عکس «ابراهیمی»، کارگر پیر، در حال کار در بخش تونل، با یک میلگرد در دستش.

رامتین، با حقیقتی سنگین بر دوش، شب را تا صبح پلک نزده بود. سرانجام، طلوع خورشید، پرده جدیدی از داستان را پیش چشم او گشود. با عزمی راسخ و قلبی که از بیم و امید می‌تپید، تصمیم خود را گرفت: او نمی‌توانست بر این خیانت چشم ببوشت. دینش به حقیقت، به وجدانش، و به مردمی که قرار بود روزی از این اتوبان عبور کنند، او را وادار به ایستادگی می‌کرد.

او با کمک عباسی، انباردار وفادار، و خانم مهندس عادل، مسئول دفتر فنی، یک قرار ملاقات مخفیانه ترتیب داد. او مدارک را در یک فلاش کپی کرده و آن را در جایی امن پنهان کرد.

قرار بود در یک کافه خلوت، با «آقای شریفی»، یک روزنامه‌نگار مستقل و نترس که شهرت زیادی در افشای فساد داشت، ملاقات کند. رامتین می‌دانست که با بردن این مدارک به نهادهای دولتی، ممکن است ماجرا در بوروکراسی پیچیده اداری گم شود و یا حتی خودش و همراهانش در خطر جدی قرار بگیرند. اما یک روزنامه‌نگار مستقل می‌توانست این

رامتین با دردی در گلو، به سمت دفتر فنی رفت. «خانم مهندس عادل»، مسئول دفتر فنی، زنی جوان و باهوش بود که با رامتین بر سر ایده‌هایش در مورد کیفیت پروژه هم عقیده بود، اما جرئت فریاد زدنش را نداشت. او در چشم خانم مهندس عادل، ترسی را می‌دید که در قلب خودش هم لانه کرده بود.

«خانم مهندس، می‌خوام نقشه‌های آرماتوربندی پل رو چک کنم. می‌خوام ببینم قطر میلگردها، طبق استاندارد هست یا نه.»

خانم مهندس عادل نگاهی به رامتین انداخت. می‌دانست که رامتین به دنبال چه چیزی است. او یک کپی از نقشه‌های اصلی را به رامتین داد. رامتین تا پاسی از شب در دفتر فنی ماند. او یک بار دیگر، به یک حقیقت پنهان دسترسی پیدا کرد. نقشه‌های اصلی، با نقشه‌های اجرایی متفاوت بود. در نقشه‌های اصلی، میلگردها باید از نوع ۳A ذوب‌آهن ایران و با قطر بالاتری استفاده می‌شدند، اما در نقشه‌های اجرایی، این قطر به شدت کاهش یافته بود و نوع میلگرد نیز به میلگرد چینی تغییر پیدا کرده بود. این یک دروغ بود، یک دروغ بزرگ و پرهزینه که جان هزاران نفر را به خطر می‌انداخت.

صبح روز بعد، رامتین با قاطعیت تمام، دستور توقف کار در بخش پل را صادر کرد. کارگران، متعجب از این دستور، دست از کار کشیدند. صدای بلند و خشمگین مهندس احمدی، مدیر کل پروژه، در کارگاه پیچید: «این چه کاریه مهندس رامتین؟ چرا کار رو متوقف کردی؟»

رامتین آرام و با اعتماد به نفس ایستاد و نقشه‌های اصلی را که پرینت گرفته بود، در دست مهندس احمدی گذاشت. «جناب مهندس، این نقشه‌های اصلی سازه است. و این نقشه‌هایی است که دفتر فنی برای اجرا به ما داده. در نقشه‌های اجرایی، قطر میلگردها کاهش یافته و نوع آن‌ها به میلگرد چینی بی‌کیفیت تغییر پیدا کرده. این پل، احتمالاً مقاومت کافی را ندارد؛ نیازی به بارگذاری نیست، هر مهندسی این را می‌فهمد، چه برسد به زلزله و طوفان.»

مهندس احمدی که دیگر نمی‌توانست خشم خود را کنترل کند، فریاد زد: «خیلی خب! پس دیگه اینجا هیچ کاری نداری. شما اخراجی! تو کاری که بهت سپردن رو درست انجام نمیدی... دنبال زیر بغل مار می‌گردی؟ مهندسین طراح بهتر می‌دونن یا تو؟»

اخراج رامتین، مثل یک شوک، تمام کارگاه را دربر گرفت. ابراهیمی و چند کارگر دیگر، با اندوه و احترام، او را بدرقه کردند. اما این پایان ماجرا نبود. در همان لحظه که رامتین

مشغول صحبت بود.

رامتین حالا با یک حقیقت جدید روبروست: نه تنها با یک شبکه فساد، بلکه با شبکه‌ای از افراد خطرناک و بی‌رحم که برای رسیدن به اهدافشان از هیچ کاری دریغ نمی‌کنند. آیا رامتین می‌تواند با این شکارچی‌ان خطرناک مقابله کند؟ آیا او به راستی تنها شکارچی این داستان است؟ و بالاخره، واکنش آقای شریفی، روزنامه‌نگار، به این اتفاق چه خواهد بود؟ آیا او از دور ناظر این ماجرا بوده؟

«آقای شریفی»، روزنامه‌نگار، سرانجام با رامتین تماس گرفت. «مهندس رامتین، من از دور شاهد ماجرا بودم. من همیشه در سایه‌ها کار می‌کنم. این پیام رو هم من فرستادم تا مطمئن بشم که تویه آدم معمولی نیستی. این بازی، بازی خطرناکیه. الان دیگه همه مهره‌ها روی میز چیده شده.»

شریفی، مردی با صدایی آرام اما پر از اعتماد به نفس بود. او به رامتین گفت: «مدارک رو به من بده، من می‌تونم از طریق منابعم، اون رو به دست بالاترین نهادهای قضایی برسونم. نهادهایی که احمدی و وثوقی بهشون دسترسی ندارن.»

اما رامتین هنوز نگران بود. «آقای شریفی، من نگران جان دوستانم هستم. احمدی و وثوقی، از هیچ کاری ابایی ندارند.»

شریفی جواب داد: «تنها راه نجات، افشای کامل حقیقت است. وقتی حقیقت علنی بشه، اونا دیگه نمی‌تونن کاری بکنن. ما باید بازی رو از دست اونا بگیریم و به دست خودمون بگیریم.»

در همین حین، یک تماس دیگر از یک شماره ناشناس به رامتین رسید. «مهندس رامتین؟ من «مهندس کریمی» هستم. مدیر پروژه اسبق این اتوبان.»

رامتین با تعجب گفت: «شما؟ اما من فکر می‌کردم...»

کریمی حرفش را قطع کرد: «می‌دونم. فکر می‌کردی من استعفا دادم. اما من رو اخراج کردن. به خاطر همین چیزایی که تو پیدا کردی. من همون موقع به احمدی اخطار دادم، ولی گوش نکرد. حالا دارم از خارج از کشور با تو حرف می‌زنم.»

صدای کریمی آرام اما قاطع بود: «مدارک من، کامل تر از این‌هاست. احمدی فقط یک مهره است. یک مهره در دست «آقای وثوقی»، مسئول اصلی پروژه در وزارت راه. اونه که همه این فسادها رو هدایت می‌کنه. من مدارک کامل رو برای تو فرستادم.»

رامتین حالا با یک شبکه فساد گسترده روبروست که ریشه در بالاترین سطوح وزارتخانه دارد. او دیگر تنها نیست، بلکه

حقیقت را در

سطح جامعه پخش کند و فشار عمومی را بر روی مسئولین بالا ببرد.

همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت. رامتین به محل قرار رسید. روی یک صندلی نشست و منتظر ماند. اما به جای آقای شریفی، دو مرد قوی‌هیکل با کت و شلوارهای مشکی به سمت او آمدند. قلب رامتین به شدت شروع به تپیدن کرد. آن‌ها نبودند که باید می‌آمدند.

یکی از مردها با صدای بم و خشنی گفت: «فلاش کیجاست؟»

رامتین سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و با خونسردی گفت: «من شما رو نمی‌شناسم. اشتباه گرفتید.»

مرد دیگر پوزخندی زد و موبایلش را نشان داد. عکس رامتین روی صفحه موبایل بود. «ما تو رو خوب می‌شناسیم، مهندس رامتین. و می‌دونیم که دنبال چه چیزی هستی. الان فلاش رو به ما میدی و این ماجرا رو برای همیشه فراموش می‌کنی. در غیر این صورت...»

ناگهان صدای جیغ بلندی از دوردست به گوش رسید. «ابراهیمی»، کارگر پیر کارگاه، با عصای خود به سمت مردها می‌دوید و فریاد می‌زد: «چیکار می‌کنید! این بهترین و شریف‌ترین مهندسی هست که تا حالا دیدم!»

اما ابراهیمی در مقابل دو مرد قوی‌هیکل کاری از دستش برنمی‌آمد. آن‌ها به سمت ابراهیمی رفتند. در همین لحظه، «خانم مهندس عادل» با یک اسپری فلفل کوچک که رامتین هرگز فکر نمی‌کرد در دست زنی باهوش باشد، به سمت یکی از مردها حمله کرد.

مرد با غافلگیری و درد، عقب‌نشینی کرد و دو مرد از محل دور شدند. خانم مهندس عادل اسپری را پایین آورد و دستش می‌لرزید. «من... من همیشه یه چیزهایی می‌دونستم. و آماده بودم.»

اما ماجرا به اینجا ختم نشد. در همین حین، یک پیامک به موبایل رامتین رسید. فرستنده ناشناس بود: «حقیقت، همیشه یک شکارچی دارد. و تو یک شکارچی خوب هستی. اما باید بدانی که شکار تو، از تو هم قوی‌تر است. اگر به دنبال حقیقت بروی، جان خودت و دوستانت را به خطر می‌اندازی. و اگر از حقیقت فرار کنی، وجدانت تو را رها نخواهد کرد.»

این پیامک، حاوی یک تصویر هم بود. تصویری از «مهندس عظیمی»، مدیر پروژه، که با «جناب آقای وثوقی»، مسئول اصلی پروژه در وزارت راه، در یک رستوران گران‌قیمت

تیمی از افراد وجدان بیدار با او همراه شده‌اند.

سکوت ابراهیمی در مقابل درخواست رامتین، سنگین و نفس گیر بود. او در چشمان رامتین، نه فقط یک مهندس جوان، بلکه یک مرد حقیقت جو را می دید که بهای سنگینی برای ایستادن بر سر باورهایش پرداخته بود. نگاهی به خانم مهندس عادلای انداخت که با لبخندی گرم به او نگاه می کرد، سپس به عباسی که با سری بالا، با اعتماد به نفس به او خیره شده بود.

ابراهیمی نفس عمیقی کشید. گویی داشت سال ها ترس و سکوت را از درون خود بیرون می ریخت. «من... من با شما هستم، مهندس. برای حقیقت.»

این جمله کوتاه، نقطه عطفی در داستان بود. حالا تیم حقیقت جوین کامل شده بود. رامتین، روزنامه نگار ترس، مسئول دفتر فنی شجاع، انبازدار وفادار و حالا سرکارگر باوجدان.

شریفی، که حالا با میلیون ها دنبال کننده در شبکه های اجتماعی ارتباط داشت، با در دست داشتن مدارک رامتین و شهادت کتبی ابراهیمی، یک ویدیو در پلتفرم های مختلف منتشر کرد. در آن ویدیو، رامتین به عنوان مهندس اجرایی، ابراهیمی به عنوان نماینده کارگران و خانم مهندس عادلای به عنوان مسئول دفتر فنی، پشت یک میز نشستند و حقیقت را برای مردم برملا کردند.

رامتین با آرامش و قاطعیت، از دستکاری نقشه ها و استفاده از میلگردهای بی کیفیت پرده برداشت. اما این پایان ماجرا نبود. او اسنادی را رو کرد که نشان می داد فساد فقط در میلگردها خلاصه نمی شود. بتن های بی کیفیت، کاهش طول و عرض جاده در نقاط مختلف، خرید مصالح با فاکتورهای صوری، و حتی ثبت نام کارکنان خیالی برای دریافت حقوق و مزایا، همه و همه بخشی از این فساد گسترده بود. خانم مهندس عادلای، فاکتورهای جعلی و کلاهبرداری های مالی را با جزئیات کامل شرح داد. و ابراهیمی، با زبانی ساده و صادقانه، از چگونگی تهدید کارگران و فشار بر روی آنها برای سکوت سخن گفت.

ویدیو در شبکه های اجتماعی، مثل بمب صدا کرد. در کمتر از چند ساعت، میلیون ها بازدیدکننده داشت و موجی از خشم و انزجار عمومی، پروژه «اتوبان» و در رأس آن، مهندس احمدی و جناب آقای وثوقی را هدف قرار داد. در همان زمان، شریفی از طریق ارتباطاتش، مدارک را به دست بالاترین نهادهای قضایی کشور رساند.

پلیس وارد عمل شد. مهندس عظیمی، مدیر پروژه، در دفترش و مهندس احمدی، مدیر کل پروژه، در حال فرار در فرودگاه دستگیر شدند. اما آقای وثوقی، مسئول اصلی پروژه، در یک کنفرانس مطبوعاتی، بارد همه اتهامات، سعی داشت خود را از این ماجرا مبرا کند.

در همان کنفرانس مطبوعاتی، یک جوان با دوربین مخفی به نام «یونس» که به عنوان خبرنگار در میان جمع بود، سندی را در دست داشت. سندی که توسط «مهندس کریمی» فرستاده شده بود. سندی که ثابت می کرد «آقای وثوقی»، مسئول اصلی این پروژه، با مهندس احمدی ارتباط مستقیم دارد و تمام این فساد زیر نظر او صورت گرفته است.

یونس با صدای بلند، وثوقی را به چالش کشید و سند را در برابر دوربین ها گرفت. چهره وثوقی رنگ باخت. او فهمید که بازی تمام شده است.

در همین حین، یک خبر دیگر، داستان را به اوج خود رساند: نهادهای قضایی، با استناد به مدارک و شهادت ها، حکم بازداشت آقای وثوقی را نیز صادر کرده بودند.

رامتین و دوستانش، بر روی امواج خروشان شبکه های اجتماعی سوار شدند و برای مدتی کوتاه، قهرمانان ملی بودند. نامشان بر سر زبان ها افتاد، تصویرشان در ذهن مردم، نماد شرافت و ایستادگی شد. آن ها ثابت کردند که در مقابل فساد، می توان ایستاد و با شجاعت می توان پیروز شد، اما این پیروزی تنها در سطح افکار عمومی بود، نه در عمق نظام ها.

آقای وثوقی و مهندس احمدی دستگیر شدند، اما این دستگیری ها، تنها شاخ و برگ های یک درخت پوسیده بودند. ریشه های فساد در جایی عمیق تر از اداره راه و کارگاه های اتوبان، در تاریکی زیر بتن ساختارها، جا خوش کرده بود. حقیقت، مانند آبی بود که از دست می لغزید. رامتین و دوستانش، دست دراز کردند و تکه ای از آن را در دست گرفتند، اما آن حقیقت، تمام حقیقت نبود.

چند ماه بعد، در سکوت خبری و زیر غبار فراموشی افکار عمومی، اتفاقات دیگری رخ داد. «مهندس رامتین»، به دلیل تخلفی کوچک در یک پروژه دیگر، که او هیچ نقشی در آن نداشت و صرفاً به او نسبت داده شده بود، از سوی نظام مهندسی، پروانه فعالیتش باطل شد. او که روزی نماد مبارزه با فساد بود، حالا به عنوان یک مهندس بی کفایت و بی مسئولیت معرفی می شد.

ابراهیمی، کارگر پیر و با وجدان، به دلیل کهولت سن و نداشتن بیمه، از کارگاه اخراج شد و به خانه اش بازگشت. او، که با دست های لرزان، حقیقت را نشان داده بود، حالا

دست‌هایش
خالی بود.

خانم مهندس عادل، مسئول دفتر فنی، به دلیل «عدم همکاری کافی» در پروژه‌های بعدی، به یک کارمند ساده در یک اداره دورافتاده تبدیل شد. او که در یک لحظه شجاعت، فریاد حقیقت را در گوش جهان شنیده بود، حالا محکوم به سکوت در یک اتاق کوچک و بی‌رمق بود.

عباسی، انباردار، شغلش را از دست داد و به دلیل تهدیدات مداوم، مجبور به مهاجرت شد. او که شاهد عینی پنهان‌کاری‌ها بود، حالا از وطنش رانده شده بود.

آقای شریفی، روزنامه‌نگار جسور، با انتشار هر خبر فساد جدید، تحت فشارهای بیشتری قرار گرفت و سرانجام مجبور به تعطیلی فعالیت‌هایش شد. او که با قلمش، حقیقت را شکار می‌کرد، حالا خودش شکار شده بود.

و این داستان، نه پایان یک آغاز، بلکه یک چرخه بی‌انتهای بود. چرخه‌ای که هر از گاهی، قهرمانانی را از دل خود بیرون می‌کشد، آن‌ها را می‌سوزاند و دوباره به تاریکی می‌کشاند. چرا که یک مبارزه تنها، و یک شجاعت کوچک، تنها می‌تواند چراغی باشد که برای لحظه‌ای کوتاه، تاریکی زیر بتن را روشن می‌کند، اما نمی‌تواند آن را از بین ببرد. این پایان داستان بود، اما هنوز در گوشه‌ای از این سرزمین، میلگردی بی‌کیفیت در حال خم شدن است و بتنی بی‌کیفیت در حال ریخته شدن... و این تاریکی، ادامه دارد.